

شعر های کوتاه برای عمر های کوتاه

محمود طوقی

۱

شب

سرد و سمج

از کوچه های باران می گذرد

پرنده ای شاید

در دور دست شب

با گلویی خونین فریاد می کشد .

۲

گزمگان

با شمشیر های برهنه در کف و

دشنه و دشنام بر لب

به کوچه های بغداد شدند

مادران به نجوا

در گوش کودکان چیزی گفتند

پرنده برسنگفرش کوچه

تا دیرگاه در خون خویش نگریست

نگریست و چیزی نگفت.

از تو اما
کسی سخن نمی گوید

شاعران امروز
به جلد کتاب های شان می اندیشند
و عکس های سلفی خود را
برای طرف داران خود فوروارد می کنند
حروف چینان
دارند در پشت شهرداری دست فروشی می کنند

تنها فاخته ای هر شب
بر کنار پنجره من می نشیند
وتا دیر گاه نام ترا تکرار می کند .
۴

در زیر باران آبان ماه قدم می زنی
و زخم های ناسور شده روحت را
به باد های شبانه می بخشی

در زیر کاج های برهنه و خیس
قصه ها و غصه هایت را
ورق می زنی

و هیچ نمی پرسی

ما بی تو

در زیر باران آبان ماه

بی چتر

بی کلاه

چه می کنیم .

نه!

دیگر به چیزی نمی اندیشم
 بیهوده با دغدغه های مان
 خواب پرندگان را آشفته می کنیم

بگذار شب بیاید و
 رویا های سبز
 در خواب پرندگان سرریز شود

بگذار زنجره ها
 نت های گمشده ازلی را بیابند

بگذار من
 سر بر شانه های تو بگذارم
 و تا ابد بخوابم

۶

شعر هایم را
 هر شب برای زنجره های خاموش می خوانم
 و رویا هایم را
 درمسیر باد رها می کنم
 چه فرق می کند کجا می روند

شناسنامه ام را اما
 به موریانه ها سپرده ام
 چه فرق می کند
 این عابران خسته
 نام مرا می دانند یا نمی دانند

شب

از فراز ماه آذر
سرد و عبوس می گذرد

کوچه های متروک
در زیر باران آذر ماه
خستگی هاشان را می شویند

در خواب از عشق حرف می زنم
و در بیداری از شبنم و باران سخن می گویم

و در اتاق تمشیت
با کلماتی شکسته در گلو
دهان های گرسنه را بیاد می آورم

مردی که در آتش شعله می کشید
در جیب های کوچکش
رویایی بزرگ را پنهان کرده بود

مردی که با کلمات شورشی اش
خواب را در چشمان شب شکسته بود
رویایی آبی در دستان بزرگش پنهان کرده بود

مردی که در پشت دریچه و دیوار
از خواب ستارگان می گذشت
زخم گلوله ای
در قلب مهربانش پنهان کرده بود

۱۰

بگذار الماس های شکسته چشمانت را
از مرمر گونه هایت پاک کنم

بگذار دغدغه های خاکستریت را
از آبگینه های خاموش
در گوشه پیراهنم پنهان کنم

بگذار ترا بنام صدا کنم
بگذار از پرندگان بپرسم
در پچیچه های عاشقانه شان
ترا به چه نام می خوانند.

۱۱

نامم را بتو می گویم
قلبم را بتو می دهم
و شعر هایم را
چون اعلامیه ای بر در و دیوار شهر می زنم

آری

سرنوشت مقدر تو و من
زیستن در سرزمینی است
که شبگردان بی رویایش
پروانه های مرده را در گودال های آسمانی می ریزند
و قناری هایش
لال به دنیا می آیند

من فکر می کنم
به پایان هزاره رسیده ایم
نگاه کن!
ارابه های آسمانی
دارند باور های خاکستر شده را
به گورستان های متروک می برند

تو نیستی!

وروزنامه ها با تیترا بزرگ نوشته اند «او مرده است»

فواره ای در سرم می چرخد

شراره های سوزانی در قلبم شعله می کشند

و کلماتی عاصی

چون آذرخشی گدازان

از لبانم بیرون می ریزند

تو نیستی!

و تمامی روزهای جهان شب است

و من بدنبال چراغی می گردم

تا روح تاریکم را روشن کنم

نگاه کن!

من دارم در تبی سیاه می سوزم

رویای هایم چون حبابی یکایک

در روحم متلاشی می شوند

و جهان چون عقابی مرده

بر فراز سرم می چرخد

تو نیستی!

وروزنامه ها هر روز

تیر خلاص را بر شقیقه هایم شلیک می کنند.

تا تو باز آیی
 فکر نمی کنم پرنده ای در این حوالی
 به پرواز بیندیشد
 هنوز نرفته ای
 و من دلم برای انگور های رسیده شهریور ماه تنگ شده است
 و فکر می کنم تا غروب ستاره
 هزاره ای در پیش است

می ترسم که نیایی
 و ارواح تبعیدی
 نومید از باز گشت به خانه های شان
 خود را به طناب ماه حلق آویز می کنند
 می ترسم که قناری ها
 خواندن را به کلاغ ها ببخشند
 و خود پیر و خسته
 به خواب شب بو ها بروند

من هر روز به میدان راه آهن می روم
 و از عابران خسته
 نشان مسافری را می گیرم
 که در چمدانش هزار آواز قناری دارد

پر حرفی می کنم
 از تنهایی آدمی و شهر بی رویا می ترسم
 و دلم می سوزد
 برای برادرانم که با جیب های تهی
 رویا های شان را در میدان های بیکاری
 در سطل های زباله می ریزند

آرام خفته ای و هیچ باک ات نیست
از تقنات گزمگان و هیاهوی اجنه ها

و هیچ نمی پرسی
مهتاب که باشد و
آواز بنان در کنار شب
تنهایی آدمی یعنی چه

تابستان می گذرد
و انگور های رسیده بر طبق شهریور ماه
انتظار ترا می کشند

دستمال تو هنوز پر از انار و گرمای شبانه است
با این همه
در زیر باران آبان ماه خفته ای
و از زخم های شانه ات باک ات نیست .

از انتظار پرنده هیچ نمی گویم
 از ابریشم نگاه تو نیز چیزی نمی گویم
 از رنگین کمانی سخن می گویم
 که از لبخند تو بال می گیرد

من به عمد برهنه و تنها
 در باران آذر ماه
 خود را گم می کنم

بی شک تو در همین حوالی
 داری با پروانه ای تنها سخن می گویی

بگذار باران بیاید و
 زخم های کوچه را شفا دهد
 بگذار باد بیاید و
 تنهایی های آدمی را
 به مگاک های ناپیدا ببرد
 بگذار رنگین کمان بیاید و
 لبخند تو
 مرا به جستجویی دیگر دعوت کند

می گویی: چمدانم را بردارم
 و رویا هایم را
 با دختران آبی چشم قسمت کنم
 می گویی: آخر که چه
 با مشتکی کلمات معلق
 این گرسنگان خواب زده به جایی نمی رسند
 آخر این راه تاریکی است
 دست بردار از کوچه های متروک و
 خانه های بی چراغ
 این ها همه درست
 من اما هنوز دارم دنبال کفش های هفت سالگی ام می گردم
 من هنوز دارم برای مرگ گنجشک مرده ای
 در زیر درخت توت همسایه گریه می کنم
 برای من سفر به ماه
 یعنی دیدن همین عابران گرسنه
 پاسخ یک سلام
 دادن یک تسلی یک تسلیت
 و گریه های شبانه
 برای سفره های خالی شان
 دیر زمانی است
 که من چمدانم را
 به دست فروشان دوره گرد داده ام

برای من رویا یعنی لبخند همین آدم های یک لا قبای
 بگذریم
 باید بروم
 گویا در پشت در
 زخم های ناسور شده ای مرا بنام می خواند

برای من تنها تو بسنده ای!
 بگذار ناشران گرسنه
 گنج های شان را در تاریک خانه های روح های شان پنهان کنند
 بگذار ویتترین های زیبا
 لبالب از سکس و افیون و کلمات بی خطر باشد
 من برای تو می نویسم
 و تنهایی هایم را
 در اشک های تو می شویم
 باور کن!
 کلمات بهانه های من اند
 من دارم دلتنگی هایم را در پشت کلمات پنهان می کنم
 من دارم رویا هایم را به کلمات عاصی می بخشم
 برای من تنها تو بسنده ای.

تو رفتی
 و مرا با کابوس هایم
 در مفاک های نا پیدا رها کردی
 وهیچ نپرسیدی
 شاعری با شعر های ناسروده و رویایی نیمه تمام
 در میان اجنه های ازرق چشم
 کلمات ناگفته اش را
 به زبان کدام دقیانوس تحریر می کند
 غروب ستاره یعنی این .

پایان تمامی گریه های شبانه
 خاموشی است
 بیهوده شقیقه هارا
 از بهار و جوانی تهی می کنیم
 پایان تمامی راه ها
 شمشیر های شکسته و رویا های خاکستر شده است
 باران که بیاید
 رهگذران خسته
 نشان من و ترا
 از هیچ دستفروش دوره گردی نمی گیرند
 نگاه کن!
 مداحان رسمی
 چگونه این ماندن نا گزیر را
 به سفری ابدی تبدیل می کنند
 و گور کنان چه به تعجیل
 ترا از یاد ها و خاطره ها دور می کنند

 باید سالی بگذرد و
 عطر خاطره ای شکوفه کند
 باید دلتنگی ها
 به گریبان روح های مچاله شده
 چنگ بیندازد
 و آنوقت تو دلت تنگ می شود
 و دوست می داری
 در آواز سوزناک مداح پیر خود را گم کنی
 پایان تمامی راه ها
 فراموشی است

آرام می گذرم
می ترسم باید بیاید و
خوابت آشفته شود

اما لبان تو
پرنده زیبایی که مدام هوای خواندن دارد
مرا به بوسیدن دعوت می کند

آرام می گذرم
وحسرت بوسه ترا
در پشت درها می کنم

من برای او نامی نمی شناسم
مادرم می گفت: اقبال من بلند بود
وپدرم می گفت: سرنوشت مقدر تو شاید این باشد

همه را بخاک سپردم
بی آن که سخنی بگویم

همه به بالای سکو ها رفتند
بی آن که چیزی بگویند

بخت یا سرنوشت مقدر
با این همه من هنوز زنده ام

برای گرسنه ترین شما می نویسم
تنها برای شما که نام های تان را
در میدان های بطالت از یاد می برید

تنها برای شما
تا در شب های تنهایی تان
اندوه های ناگفته تان را
در گوش ستارگان زمزمه کنید .

باور کنید
از عاشق شدن من گذشته است

من از غیبت تو
و حضور هزار اجنه فهمیدم
دیگر پرنده ای
بر این ایوان آوازی نخواهد خواند

من با دوچشم خویش دیدم
گوزن جوانی تا صبح در خون خویش نگاه کرد
و در سحر گاهی بر بال ستاره ای
از مدار شب گریخت
باید بر خیزم
و شقایق های پر پر را
از دامن آبگینه های خاموش جمع کنم
باید به حضرت دوست نامه ای بلند بالا بنویسم و بگویم:
از ما گذشته است
تا عطر پونه و دیدار یار
هزاره ای دیگر باقی است

چه روز های مسخره ای!

جهان دارد به آخر خط نزدیک می شود
یا بقول حضرت دوست
خط دارد به آخر جهان نزدیک می شود

صلیب های بی مسیح
منجیان بی ملت
دروغ های قشنگ
جایزه های بزرگ
و زنانی که مدام ادای مرد ها را در می آورند

واژه ها چون سرب گداخته ای
در مغزم شلیک می شوند
و رنگین کمان بزرگی
از نام های گمشده
مرا به آن سوی جهان پرتاب می کند

صدای فریادی از نا کجای جهان می آید
و در انزوای آفتاب
آدمیان به پرواز شب پره ها دلخوش می کنند

از پله روز پائین می آیم
 و خستگی را چون پیراهنی چرکین
 در رخت خواب تنهایی رها می کنم
 روزنامه ها در سطل های زباله
 فریاد می زنند تا گرسنگان باور کنند

جایزه های شیرین
 در میان اجنه ها دست به دست می گردد .

دیگر کسی به ثقل زمین نمی اندیشد
 باید به پای صندوق های رای رفت
 امروز حرف حساب
 از دهان برندگان جایزه های شیرین بیرون می آید
 دیگر کسی به خون گرم تو
 بر برف اسفندی نمی اندیشد
 رفقای دیروز من وتو
 از دموکراسی می گویند
 می گویند: گور پدر کارگران برهنه
 شهر آزادی را
 با دلار های گدایی هم می توان ساخت
 باید خاک ما
 نه از خون ما
 که از پول دوستان بنا گردد
 بنای آزادی
 بی مرگ و خون هم میسر است
 می بینی ای عزیز!
 به کجا رسیده ایم

از مرز جهالت گذشته اند
و دارند به قحبه گان قحبه گی می کنند

چه می توان کرد
جایزه های شیرین
شیرینی کلام هم می خواهد

اما من تلخم
تلخ تر از تلخ
واندوه گرسنگان
چون سربی مذاب در مغزم می جوشد
۳۰

گفتم: بجایی نمی رسیم
با یک رویای نیمه تمام و چند شعر ناسروده و
مشتی الفاظ غریب

باید از عطر پونه گذشت
تا خانه خورشید
چند سبد انگور رسیده باقی است

گفتم
وآنان بی باور به هوش و گوش کوچه ها
از مرد و مرکب و قاطعیت سرنیزه ها گفتند

گفتم
اما ناشنیده گذشتند

تا فتح آفتاب

دو نیمه روز باقی است

کافی ست که بشتابیم

وبا صندوق های رأی آشتی کنیم

چه رویای دور و درازی

چه بلاهت قشنگی

چه تجاهل ژرفی

برندگان خوش شانس جایزه های بزرگ

شلاق های خونین را

در کنار صندوق های رأی نادیده می گیرند

از صف بلند مادران سیاهپوش می گذرند

وبرهنه و تهی

به صف بوزینگان تعظیم می کنند

دشنه و دشنام از هزار سوی می بارد

ودر فلات خفته

ارواح پریشان بر گرد گور های تهی می گردند

زنجره ها دیگر

در گوش ستارگان آواز های ازلی نمی خوانند

و نجوای به سوگ نشسته گان

در همه حربه ها و وزغ ها گم می شود

باید یک بار دیگر از رود بگذرم

باید یک بار دیگر رد پای ترا بر سنگفرش بهارستان

با دوچشم خویش ببینم

باید یک بار دیگر در چیتگر فریاد زنده باد سر دهم

باید یک بار دیگر شهر را سه شقه کنم

باید در مهر آباد به خاک بیفتم

و در جوادیه از شانیه های مردم بالا بروم .

چه روز های قشنگی !

صبح زود و گفت گوی پدر با خدای خود
 و بوی خوش نان سنگکی
 ونسیم خوش عطر مهربانی مادر
 و قل قل بی امان سماور
 وکوچه های تنگ
 و کفش های سوراخ و شادی های بی خط کودکی
 و آینده
 در کلاس های کوچک و نیمکت های شکسته

و پروانه هایی که مدام
 از جیب های سوراخ من
 به سوی نا کجای جهان می روند

چه روزهای قشنگی.

برای من دیگر علی السویه است
 من رویاهایم را به بادها سپرده ام
 حالا بگذار روزنامه‌ها بنویسند
 سطل‌های زباله پر است از رویاهای شکسته
 کلمات معلق

رویا‌های نیمه تمام
 روزی از تمامی روزهای نیامده
 شاعری می آید

یا دیوانه ای چو من
 با این رویاهای شکسته
 شعری زیبا می گوید
 راستی تا یادم نرفته است
 به حضرت دوست بگوئید :

مومن!

ما بدیم

رویاها که ارث پدری ما نبوده اند

من خود این رویاها را

در جیب‌های سوراخ شاعری مرده یافته ام

من می خواستم بدانم

رویای شاعران مرده

سر از کدام ستاره و باغ بیرون می آورند

برای من دیگر علی السویه است

چمدانم را اجنه‌ها به تمامی با خود برده اند

حالا من مانده ام ومشتی رویاهای شکسته

وبه قول شما کلمات معلق

شعرهای نیمه تمام

همین.

کار دیگری ندارم
تا این نفس های بسته و خسته
بر صورت باد و تلخی شب می خورد
از آب و آینه می گویم
تا نفسی برود و دیگر نیاید
فدای سر شما

من باید از حقیقت آب می گفتم
از رویای باران های نیامده
از عطر شب بو های کم حوصله
و رویای سبز عدالت می گفتم

باقی از آن شماست
این آب

این خاک

این آینه

این هم رویای آن باغ بی خزان
بودیم یا نبودیم
فدای سر شما
خاک پای شما .

ما از هر نا کجا گذشته ایم و
 به بی هر کجا رسیده ایم
 حالا دیگر چه فرق می کند
 در پشت کدام تبریزی
 به خواب پروانه ای تنها می رویم

بیراهه های بسیاری رفته ایم
 و شقیقه ها و رویا ها را
 از بهار و جوانی تهی کرده ایم
 تا از حقیقت آب و آینه بگوئیم

گفته ایم و نگفته ایم
 بوده ایم و نبوده ایم
 در نا هرکجا و
 امروز رسیده ایم به بی هر کجا.

گفتم: اگر نام هزار پروانه مرده را شاهد بیاورید
باور کنید

من در گوش هیچ ستاره ای
را سر به مهری را بازگو نکرده ام

کافی ست که از یاس ها و شب بو ها بپرسید
آنان نشان تک تک آشنا های مرا
بهتر از مادرم می دانند

جرم من این است که ستارگان را دوست می دارم
شب ها

به پسینگاه که گزمه و شب و شک

در خواب راه می روند

به کوچه می آیم

و شعر های ناسروده ام را

برای ستارگان می خوانم

باور کنید من بی کنایه شعر می گویم

آب و آینه

یعنی همین .

مرا چه به گور های غریب و مادران پریشان
 مرا چه به پروانه های مرده در پرچین ماه
 من تنها از آب و آینه می گویم
 اگر ستاره در آب راه می رود
 ویا مادران پریشان

موهای سپید و جامه های سیاه شان را
 در آینه اندازه می کنند
 گناه از آب و آینه نیست
 باور کنید

من از نشان گمشدگان مه و شرعی و دریا بی خبرم
 من تنها صدای تققاق ارابه ها و فریاد های ارواح کشته گان را
 در گورستان های متروک شنیده ام
 شنیدم و هیچ هم نگفتم

من رفته بودم تا با ستاره و مهتاب
 از آب و آینه بگویم
 باور کنید

حضور من در کنار انبوه مادران سیاهپوش
 مثل عبور آب بود از آینه
 حال شما هزار بار دیگر
 راز گریه های شبانه پروانه های مرده را بخواید و
 از گفته های من ناشنیده گذر کنید

باور کنید

من شاعر آب و آینه ام
 و با پروانه های غریب
 مرا هیچ رفاقتی نیست
 باور کنید

نه!

نیازی به سرزنش دوست و
پوزخند رفیقان و طعنه حریفان نیست

من خود بیش از دیگران می دانم
که با رویای دریا‌های آبی
چند هزار فاصله دارم

من دلبسته آب و خاک و آینه ام
من عاشقم
بهمین سادگی که می بینید

راز پنهانی ندارم
چمدانم خالی ست
و رویا هایم
همین شعر هایی ست که با شما قسمت می کنم
کافی ست که جوابم کنید
و بگوئید: چه شعر های مسخره ای
آن وقت می روم
با آب و خاک و آینه ام
و در مه و شرچی و شط
در سحر گاهی گم می شوم
باور کنید
بهمین سادگی .

۴۰

من فقط می خواهم
رویا های شمارا
با آب و آینه و خاک آشتی دهم

من فقط می خواهم
این واژگان غریب را از درگاه خود نرانید
یک لقمه نان و یک جرعه مهربانی کافی ست
باور کنید گدا یا شاه نمی شوید
اما دریچه ای به سوی فروردین باز می کنید

روزگار را چه دیدید
شاید روزی باغ های پر شکوفه تابستان
با سبد های پر گل هلوبه خانه شما بیاید

مرا سودایی دیگر در سر نیست
جز آشتی شما با باغ های رسالت
که مهربانی رسالت آدمی است

۴۱

پرنده به تیزی چاقو نگاه نکرد
تنها دیر زمانی در چشمان قصاب نگریست

خواست چیزی بگوید
نگفت

پرنده به هیاهوی گزمگان التفاتی نکرد
تنها دیر زمانی در خون خویش گریست
خواست چیزی بگوید
نگفت.

ناهید!

نگران تقدیر مقدر من مباش
دیگر مرا سودای رسالتی نیست

من تنها رازدار گریه های شبانه دریا های خاموشم
من تنها کلمات ناگفته شهیدان را
در جیب های سوراخ خود پنهان کرده ام

گو شب نیاید و ماه در محاق بگذرد
گو عابران خسته آواز ستارگان را
در گوش های کسالت شان
اورادی غریب بشنوند

من تنها شبگرد پرواز های خاموش
در دریا های مرده ام

سال هاست که من
تنهایی های شهیدان را
در پشت واژه های غریب پنهان می کنم

نه راز سر به مهری
نه سودای رسالتی
همین .

۴۳

عجیب است

مدام از آسمان و ستاره حرف می زنیم

اما می ترسیم غم های خود را

در کنار خیابان بچینیم

و مدام فکر می کنیم

حربایی از اعماق زمین می آید

و غم های ما را به دخمه های خاموش می برد.

۴۴

سرداران بی شکست

از فتح سیاره های خاموش می آیند

و انبوه مردگان برای آنان هورا می کشند

مردی که نام خود را

به هزار تازیانه نگفت

خبر از مرگ پروانه ها و

هجوم ملخ ها آورد

گفت و ما ناشنیده گذشتیم

و در پشت غول های مرده پنهان شدیم

آن کس که خیل شهیدان را

صیادان بی صید می دانست

از فاجعه بی خبر بود

چه فرق می کند

فرخ یا حسن

شیرین یا تقی

یا هرکس به هر کجا

وقتی که بالبخند

بر قلب تو دشنه می نشانند

نام ها چه ارزشی دارد

پرنده ای که در خون خویش می طپید

به خانه اش می اندیشید

و دیگر به تیزی چاقو فکر نمی کرد

قصایانند

با واژه ای لطیف

دشنه های شان را تیز می کنند

و در انزوای آفتاب

از خورشید های کشف ناشده شان سخن می گویند

توایانند

عقابانی خسته

که به مرداری رضایت داده اند

و بر سفره چرکین شان

دیگران را به سالوسی دعوت می کنند

صداقت شان

جامه های رنگین شان است
ووقاحت شان
سیل کلمات است که از لبان حربا ها فرو می ریزد
در میانه سراب از دریا حرف می زنند
و در حاشیه جهنم
از بهشت های ناپیدای فردا های نیامده
به شناسنامه های شان تف می کنند
و پیراهن برادران شان را
در بازار دستفروشان می فروشند
و چون خریداری نمی یابند
به گذشته شان نفرین می کنند

چه فرق می کنند

فرخ یا حسن

شیرین یا تقی

یا هرکس به هر کجا

شب پره گان روزگار ظلمت اند
پرنده گان پر قیچی قصابان گرسنه چشم
آدمکان روزگار صلح
پهلوانان گریز به هنگام
دستفروشان دوره گرد
برندگان جایزه های شیرین
عابدان بی نماز
نگهبانان مرز های رها شده

پیراهن خونین شهیدان را در باد رها می کنم
و بر خیل نارفیقان
چشم در چشم دنیا می دوزم

روزها را بنام برادرانم گم شده ام می شناسم
از ماه ها و فصل ها و سال ها بی خبرم

هفت ساله بودم که سواری سیبی سبز به من داد
وردای سرخش را
در میان کتاب های من پنهان کرد

چهل سال می گذرد
ومن هنوز شبی به فراغت نخفته ام
ومدام از خودمی پرسم
معنای ردای سرخ در آینه های شکسته چیست
سیب سبز
در رویای قدیسان چگونه معما می شود

کار های دیگری هم می کنم
گاهی شعر می گویم
و گه گاه به تحریر بلند گریه می کنم
و بیشتر دلتنگی هایم را
به واژه های غریب می بخشم
از نقاشی هم چیزی نمی دانم
اما عکس قفس که می بینم
بیاد هر پرنده در هر قفس می گریم

گاهی هم کار می کنم
بهار و جوانی می فروشم و نان می خرم
شب ها در شرجی و شط گم می شوم
در پشت میخانه های متروک
در آواز ملاحان پیر

دلتنگی هایم را می شویم

بعضاً در آبگینه های خاموش قدم می زنم
دلم برای تنهایی آدمی می سوزد
باقیش گذران زندگی است
تا کاروان بیایدو
آخرین مسافر مهتاب را
با خود به ناکجای جهان ببرد
با یک سیب سبز در دست و
یک ردای پنهان در خاطره.

۴۷

خرده ریز روزها را
در رخت خواب خستگی رها می کنم
وبعد سراغ رویا های خاکستر شده ام را می گیرم
وموهای سپید را برشقیقه و صورت شماره می کنم
وبعد دلم بحال تنهایی آدمی می سوزد

شب چون زنی تنها
ترسخورده و زخمی
از فراز آذر ماه می گذرد

میهن ات را در چمدانت گذاشته ای
 ودر سرزمین های خاکستری
 بدنبال شناسنامه ات می گردی

پروانه ای که در شبی سرد می میرد
 دلش بحال وطنش نمی سوزد
 اما شاعری که برای وطنش شعر می گوید
 دلش بحال جنازه غریب اش می سوزد
 میهن من کجاست ؟
 که قلب من چنین بیقرار می طپد
 و کلمات عاصی و سرکش
 دررگ هایم زبانه می کشند .

حس غریبی ست
 مردن در سرزمینی
 که مردمانش تنها نفت ترا می شناسند
 و از پرنده و پرواز
 تنها به کباب قناری با جرعه ای شراب فکر می کنند

غم شان نیست
 غم گرسنه گان شان نیست
 غم به غربت مردن شاعران شان هم نیست
 از حس غریب گوزن های جوان
 در دشت های غربت بی خبرند

۵۰

هر چه باداد باد
قلمت را بردار و بنویس: آزادی
وبعد پنجره را باز کن
وبگذار باد بیاید و
بی قراری و رویای ترا
از شب و شرجی و شط
به نا کجای جهان ببرد
مرگ یک بار و شیون هم یک بار که می گویند یعنی همین

هوا از عصیان و سرما لبریز است
نگاه کن!

در چینه دان هزار مرغ مهاجر
رویای کدام دشت شب زده
دامن کشیده است

حالا بلند شو
پنجره را باز کن
و فریادی بزن: آزادی
هر چه بادا باد.

اصلاً به من و تو چه
 پروانه های جوان
 شب را در زیر کدام آسمان بی ستاره
 صبح می کنند

یا بوتیمار
 بر شاخ شکسته کدام سرو فرو افتاده
 فریاد های فروخته اش را
 به سوی ماه پرتاب می کند

همیشه خدا یکی هست
 که رویای بارانش را
 برای رهگذران خسته نقل می کند

همیشه یکی هست
 با تفنگ و قمقمه
 از گلونده رود خود را به دامنه های گسگره برساند

به من و تو چه
 راز رویا های شب بو هارا بفهمیم
 بگذار باد بیاید و
 پنجره های بسته را بسته تر کند
 بگذار خاکستر هوا
 آبگینه های خاموش را خاموش تر کند

به من و تو چه
 از ابر های بی باران و شب های بی ستاره
 به پیامبران آواره گله ببریم

اندیشه مکن !

سفری چنین دراز

در امتداد شبی بی روزن

چراغ حوصله می خواهد

در دریا گمشدگان دریادل

بی گمان می دانستند

که دریا یعنی گرداب های هول و صبر های طاقت سوز

وروزهای بی آسمان

بی شک

در آن سفر و این نیامدن ها

رازی نهفته است

اندیشه مکن

گمشدگان مه و شرجه و شط

بزودی در آستانه در ظاهر می شوند

و برای ما

از دریا های آبی سخن می گویند .

